

فصل یازده نقاب‌ها برداشته می‌شود

من گفتم: «خود خانه است! زنده است و گرسنه.» حالا دیگر می‌توانستم خانه را دور تا دور خودم حس کنم، ضربانی از حیاتی بیگانه داشت و فاتحانه در لبه‌ی ذهنم می‌غُرید. به من می‌خندید، دیگر مجبور نبود خودش را پنهان کند. نگاهی به بالا انداختم و سوزی را دیدم که با خشونت نفس می‌کشید، آنقدر اسلحه‌اش را سفت گرفته بود که انگشتانش سفید شده بودند، تفنگ تنها چیزی بود که برای سوزی قابل درک بود. چشمانش وحشیانه در اطراف اتاق می‌چرخید، انگار مایوسانه دنبال چیزی بود که بتواند هدف بگیرد یا به آن شلیک کند. جوانا خیلی بی‌حرکت کنار ورودی ایستاده بود، به کتی نگاه نمی‌کرد. صورت رنگ پریده‌اش بالکل عاری از احساس بود، و وقتی نگاه خیره‌اش مختصری با نگاه من گره خورد، طوری نگاهم کرد که انگار من یک غریبه بودم. رو کردم به کتی.

من گفتم: «به من بگو، به من بگو کتی. چرا با میل خودت، پاشدی آمدی اینجا، به هم‌چین جایی؟»

او با خوشحالی گفت: «خانه مرا صدا زد، دری را باز کرد و من به داخلش آمدم و خودم را در دنیایی کاملاً جدید یافتم. دنیایی سرشار از روشنایی و وضوح؛ سرشار از زندگی. مثل فیلمی که از سیاه و سفید به رنگی تبدیل شود. خانه... به من احتیاج داشت، در تمام عمرم احساس نکرده بودم کسی به من احتیاج داشته باشد. چقدر حس خوبی بود. برای همین بود که من اینجا آمدم و خودم را به خانه تسلیم کردم، و حالا... دیگر مجبور نیستم نگران هیچ چیز باشم. خانه، برای اولین بار در تمام عمرم، مرا خوشحال می‌کند. خانه مرا دوست دارد. تو را هم دوست خواهد داشت.»

با پشت دستم خونی که از بینی‌ام می‌چکید را پاک کردم و لکه‌ی بزرگ قرمزی به جای گذاشتم. «دارد تو را می‌خورد، کتی. خانه دارد تو را می‌بلعد.»

کتی با لذتی سرشار گفت: «می‌دانم! فوق‌العاده نیست؟ مرا بخشی از خودش می‌کند. مرا بخشی از ماهیتی بزرگتر می‌کند، وجودی بسیار مهم‌تر از آن چه من در تمام طول زندگی‌ام می‌توانستم باشم. و من دیگر احساس بدی نخواهم داشت، نه احساس گم شدن، نه احساس تنهایی و نه احساس ناراحتی. هیچ‌وقت مجبور نمی‌شوم نگران چیزی باشم، هیچ‌وقت.»

«بله! به این خاطر که دیگر مرده‌ای! خانه به تو دروغ می‌گوید، کتی. به تو چیزی می‌گوید که می‌خواهی بشنوی. وقتی خانه به ذهن من حمله کرد، من بالاخره توانستم تهش را بخوانم، بینم که خانه حقیقتاً چیست. خانه گرسنه است. تنها چیزی که هست همین است و تو فقط غذایی، مثل بقیه‌ی قربانی‌هایی که او در خود حل کرده.»

کتی به من لبخند زد، اینچ به اینچ می‌مُرد و برایش مهم نبود، چون خانه نمی‌گذاشت برایش مهم شود. سوزی کنار من آمد و بلندم کرد تا عملاً روی پاهایم بایستم. آنقدر مرا به زور راست نگه‌داشت تا پاهایم دوباره توانایی خود را بدست آوردند و صورتش را درست به صورت من چسباند.

«حرف بزنی ببینم، جان! اینجا چه خبر است؟ ماجرای این خانه چیست؟»

من نفس عمیقی کشیدم که انقدر که امیدوار بودم مرا استوارتر نکرد، اما حداقل لرزش‌های بدنم رو به تحلیل گذاشتند. همانطور که قبلاً بارها و بارها در طرف شب این طور شده بود، بالاخره حقیقت را دریافته بودم، و این حقیقت، حتی یک ذره هم باعث خشنودی یا آسایش خاطر نمی‌شد.

من گفتم: «این خانه یک شکارچی است، یک موجود بیگانه از محلی بیگانه. جایی بسیار دورتر از فضای ما، جایی که زندگی شکلی بسیار متفاوت دارد. این خانه خودش را به هر شکل که لازم باشد تبدیل می‌کند، رنگ محیط اطراف را بخود می‌گیرد، جلوی چشم همه خودش را پنهان می‌کند و طعمه‌هایش را با صدایی مقاومت‌ناپذیر فرا می‌خواند. طعمه‌هایش، انسانهایی گم شده و تنها هستند، کسانی که کسی دوستشان ندارد و اهمیتی بهشان نمی‌دهد. به جا مانده‌هایی از کشتی انسانها و سرگردان در دریای شهر که هیچ کس وقتی در خیابان بلیستون به گل می‌نشینند، دلتنگشان نمی‌شود. صدای خانه صدایی است که هیچ کس به آن شک نمی‌کند، چون برای آن‌ها از چیزی می‌گوید که می‌خواهند بشنوند. خانه حتی چند آدم مثلاً مهم را به درونش مکیده است، مردمی که شاید بخاطر منافعشان، کمی بیش از حد آسیب‌پذیر بودند. مهم بودن لزوماً شما را از نومی‌های رازآلود قلب پنهان محافظت نمی‌کند.»

سوزی که مرا از شانه‌هایم تکان می‌داد، گفت: «از موضوع خارج نشو، جان. خانه مردم را گول می‌زند تا واردش شوند، و بعد؟»

من گفتم: «و بعد از آن‌ها تغذیه می‌کند، شیره‌شان را می‌مکد، تمام وجودشان را به درون خودش جذب می‌کند. با تغذیه از قدرت طعمه‌ها، قوی‌تر می‌شود، تا وقتی که زنده هستند، آن‌ها را خوشحال نگه می‌دارد، بخاطر همین آن‌ها سعی نمی‌کنند فرار کنند. یا اصلاً نمی‌خواهند فرار کنند.»

سوزی که به هیکل پوست و استخوان کتی نگاه می‌کرد، گفت: «یا مسیح! از قیافه‌ی این بچه اینطور بر می‌آید که خانه بیشتر وجودش را ازش گرفته. تف! ما باید از اینجا برویم بیرون، جان!» سرم را آرام به نشانه مخالفت تکان دادم: «من نمی‌توانم این کار را بکنم. من نمی‌توانم سرم را بیاندازم پایین، او را اینجا تنها بگذارم و بروم.»

«به من گوش کن، جان! من پرونده‌های شکست خورده را به دست نمی‌گیرم. این پرونده تمام شده است. تنها کاری که برای این بچه می‌توانیم بکنیم، این است که با مرگی سریع راحتش کنیم. شاید با این کلک، بخشی از پیروزی خانه را هم به شکست تبدیل کنیم. بعد از اینجا خارج می‌شویم و با خط آتش سنگین بر می‌گردیم. تو جوانا را راه بیانداز، من مراقب بچه هستم.»

«من این همه راه نیامده‌ام تا همین جور او را رول کنم و بروم! او هم با ما می‌آید!»

کتی گفت: «هیچ کس نمی‌رود، هیچ کس هیچ کجا نمی‌رود.»

پشت سرمان، در با صدای بلندی در قابش غریب. سوزی و من به تندی به پشت سرمان نگاه کردیم، درست همان موقع دیدیم که در چطور به چهارچوب کوبیده شد و بعد ناپدید شد، لبه‌هایش درون دیوار اطرافش جذب شد. رنگ‌های در محو شد و در چند لحظه، فقط بخشی غیرقابل تشخیص و بدون مرز از دیوار شده بود. دیگر هیچ علامتی باقی نمانده بود تا نشان دهد آنجا دری وجود داشت. و تماماً اطرافمان را چهار دیوار اتاق محصور کرده بود، دیوارها ناگهان موج زد، کند و سنگین عقب و جلو می‌رفت

و هر لحظه بیش از پیش زنده به نظر می‌آمد، نرم بود و متورم و شکل‌پذیر. نقش و نگارهایی بنفش رنگ از سیاهرگ، روی دیوارها پخش می‌شد و به گونه‌ای هماهنگ، می‌تپید. و سپس چشمی عظیم و غیرانسانی روی سقف بالای سرمان باز شد، سرد و بیگانه، بدون پلک زدن به قربانیان جدیدش می‌نگریست، درست مثل یکی از خدایان بی‌مروت عهد باستان. درخشش بیمارگونه‌ی فسفری رنگی از دیوارها به چشم می‌خورد، و بالاخره من فهمیدم این همه مدت نور از کجا می‌آمد. بوی جدیدی در هوا وجود داشت، غلیظ و سنگین، مخلوطی از بوی خون و آهن و موادشیمیایی سوزآور.» کتی گفت: «هیچ‌کس هیچ‌جا نمی‌رود، جایی نیست که بشود رفت.» حالا دیگر صدایی در پس صدای او شنیده می‌شد، کند، مصمم و مطلقاً غیرانسانی.

سوزی به سمت جایی که قبلاً در آنجا بود رفت. تفنگش را سر و ته کرد و قنداق تفنگ را به دیوار کوبید. سطح مهیب و تپنده، زیر ضربه اندکی فرو رفت، ولی هیچ شکاف یا حتی ترکی در آن دیده نمی‌شد. سوزی دوباره و دوباره ضربه زد، زور می‌زد و می‌گرید، ولی بی‌نتیجه بود. به دیوار خیره شد، نفس نفس می‌زد، سر آخر از روی خشم و ناامیدی به دیوار لگد زد. پنجه‌ی چرمی پوتینش به دیوار چسبید و مجبور شد تمام توانش را به کار گیرد تا بتواند آنرا از دیوار بکند. بخشی از پوتین چرمی ناپدید شده بود، به همین سرعت جذب دیوار شده بود. قطراتی از مایعی تیره‌رنگ از سقف می‌چکید، و قطرات دیگری از دیوار جاری بود یا از کف به بیرون نشت می‌کرد. سوزی ناگهان از درد و حیرت، صدایی از خود خارج ساخت، چون قطره‌ای از آن مایع روی دست برهنه‌اش چکیده بود و از گوشت سوخته‌ی دستش، بخار بلند می‌شد.

«جان! این دیگر چه کوفتی است؟ اینجا چه خبر است؟»

گفتم: «اسید معده، ما در یک جور معده هستیم. خانه به این نتیجه رسیده است که ما خیلی خطرناک‌تر از آن هستیم که بشود مثل کتی آرام آرام جذبمان کند. نمی‌خواهد مزه‌ی ما را بچشد. قرار است سوپ بشویم. سوزی، یک راه خروج برایمان درست کن. با تفنگ سوراخی از وسط دیوار ایجاد کن.»

سوزی با درنده‌خویی لبخند پهنی زد: «فکر نمی‌کردم از من این کار را بخواهی! عقب بایست. ممکن است پاشد!»

تفنگش را به طرف دیوار، همانجایی که قبلاً «در» آنجا بود گرفت، و شلیک کرد. دیوار انفجار را جذب کرد، از نقطه‌ای که گلوله‌ها مستقیماً به آن خورده بود، موجهایی کوتاه شروع می‌شد که به آرامی به اطراف حرکت می‌کردند و گسترش می‌یافتند، درست مثل وقتی که سنگی را درون برکه‌ای بیاندازند. سوزی زیر لب فحش داد و دوباره سعی کرد. دوباره و دوباره گلنگدن کشید و شلیک کرد، تا وقتی که هوای بسته از بوی مهوع کوردیت^۱ اشباع شد و صدای انفجار تحمل‌ناپذیر گشت. ولی حتی وقتی که صدای آخرین انفجار محو شد، هنوز هم موجها روی سطح دیوار گسترده و ناپدید می‌شدند و دیوار بدون کوچکترین آسیبی بر جای خود بود. سوزی رویش را به طرف من برگرداند.

«ما توی بد مخمصه‌ای گیر افتاده‌ایم، جان. حالا نگاهشان نکن، ولی کفش‌هایت دارند بخار می‌کنند.»

من گفتم: «البته. خانه برای خوردنی‌های خیلی بهانه‌گیر نیست.»

^۱کوردیت، باروت بدون دود

سوزی به من خیره شد بود، انتظار می‌کشید. حالا که دشمنی نبود که بتواند به آن شلیک کند، درمانده بود و چاره‌ی دیگری برایش باقی نمانده بود، ولی به من اعتماد داشت و باور داشت که من می‌توانم راه خروجی از این گرفتاری بیابم. او همیشه خیلی راحت به من اعتماد می‌کرد. اصلاً یکی از مهمترین دلایل رفتن من از طرف شب همین بود. من از ناامید کردن دوستانم خسته شده بودم. با تمام توان فکر می‌کردم. باید از این جا راه خلاصی وجود می‌داشت. بعد از این همه سال برنگشته بودم، که راهم را میان آن همه دیوانگی پیدا بکنم و حالا مفت مفت توی شکم گنده‌ای بمیرم. نیامده بودم تا دوباره شکست بخورم. به کتی نگاه کردم، سپس به جوانا نگاه کردم، هنوز هم بی‌حرکت کنار دیوار زنده ایستاده بود. از وقتی که خانه حقیقتش را نشان داده بود، نه کلمه‌ای گفته و نه ذره‌ای تکان خورده بود. چهره‌اش بطرز ترسناکی آرام بود، چشم‌هایش تمرکز نداشتند. حتی وقتی که سوزی درست کنار او شروع کرد به شلیک کردن، جاخالی هم نداد. از این رو من فرض کردم شوکه شده است.

من بلند گفتم: «جوانا! بیا و با دخترت حرف بزن. ببین می‌توانی ذهنش را متوجه خودت بکنی و از خانه جدایش بکنی یا نه. فکر کنم راهی برای آزاد کردن او و خودمان به ذهنم رسیده، اما نمی‌دانم چه تاثیری روی او می‌گذارد... جوانا! به من گوش کن!»
به آرامی سرش را تکان داد تا به من نگاه کند، و ترسی آهسته در چشمانش شکل گرفت که مرا وادار می‌کرد به جای دیگری نگاه کنم.

کتی گفت: «چرا داری با او درباره‌ی من صحبت می‌کنی؟»

من گفتم: «چون من به کمک مادرت در این موضوع نیاز دارم.»

کتی گفت: «اما او که مادر من نیست.»

کلمات گویی در اتاق ساکت، طنینی پایان‌ناپذیر می‌یافت، اهمیت آنی کلمات و وحشتی که برمی‌انگیختند، تمام افکار دیگر را از ذهنم بیرون راند. حتی لحظه‌ای به ذهنم خطور نکرد به جمله‌ی کتی شک کنم. می‌توانستم حقیقت را در صدایش بشنوم، حتی اگر نمی‌خواستم. در بصیرتی آنی و سرشار از وحشت، تمام نکات کم‌اهمیتی که با هم جور در نمی‌آمدند، به هم پیوستند و معنا یافتند. جوانا به من نگاه کرد و هیچ چیز در چشمانش نبود مگر اندوهی آرام و همراه با خشنودی. تمام آن انرژی و قدرت از او خارج شده بود. مثل اینکه دیگر مجبور نبود نقش بازی کند.

به کندی گفتم: «من متأسفم جان، اما من فکر می‌کنم دیگر همه چیز تمام شده. کار من به مقصود رسیده، و حالا تو اینجاایی. من فکر می‌کنم برایم مهم بودی، دوست داشتم... اما فکر نمی‌کنم من کسی باشم که خیال می‌کردم هستم...» صدایش تغییر کرد، و زیر آن همان صدای بیگانه‌ی تند و خشنی که چند کلمه‌ای از درون کتی صحبت کرده بود را شنیدم. «من فقط بز یهودا هستم، طعمه‌ای بی‌نظیر، طراحی و برنامه ریزی شدم تا تو را به طرف شب برگردانم تا بشود... به حسابت رسید.»

من گفتم: «چرا؟» و صدایم فقط کمی بلندتر از نجوا بود.

«خانه از تمام جزئیات لازم خبر داشت... نوع مشتری، نوع پرونده، همان نوع زنی که برای تو جذاب است، کسی که از تمام لایه‌های دفاعی‌ات عبور کند، تو را وادار کند از تمام غرایزت بگذری، و تو را بدون مقاومت به سرنوشت شومت بیاورد. جوانا برتی در کار نبود - فقط نقشی بود که باید بازی می‌شد، کاری بود که باید انجام می‌شد. اما آن‌ها

مرا خیلی خوب ساخته بودند، جان؛ و مدتی حقیقتاً فراموش کردم چی هستم. فکر می‌کردم یک زن واقعی هستم، با احساسات واقعی. هنوز آنقدر از وجود من باقی مانده است تا برای اتفاقی که برایت می‌افتد، تاسف بخورم... اما نه آنقدر که بتوانم جلوی آن را بگیرم.»

من گفتم: «هیچ چیز از آنچه بین ما گذشت، واقعی نبود؟»
«فقط تو واقعی بودی، جان. فقط تو.»

من گفتم: «اینها... چی؟ همه‌ی این برنامه‌ها فقط برای من برپا شده؟ خانه به طرف شب دعوت شده، بهش اجازه داده شده شکار کند و بخورد و بکشد، فقط برای گرفتن من؟ چرا؟ من طرف شب را ترک کرده بودم! من دیگر تهدیدی برای هیچ‌کس نبودم! چرا حالا باید من را دوباره برمی‌گرداندند؟»

آن چیز با صدای جوانا گفتم: «از مادرت پرس، بنظر می‌رسد دارد بر می‌گردد. و تو... حلقه‌ی سستی هستی که می‌تواند همه چیز را عوض کند.»

من گفتم: «اینها کار کی بود؟ پشت این ماجرا کیست؟»

جوانا گفتم: «نمی‌توانی حدس بزنی؟» چهره‌اش به آرامی ذوب شد، و تنها ماسک بی‌چهره‌ی جان‌آزارها بر جا ماند.

فکر کنم جیغ کشیدم؛ با صدای حیوانی کوچک، وقتی در تله‌ی فولادی بالاخره رویش بسته می‌شود. جوانا به سمت دیوار زنده برگشت و در درونش فرو رفت، وقتی خانه دوباره چیزی که ساخته بود، یا به دنیا آورده بود، در خود فرو برد، سطح نرم تپنده دوباره روی هم بسته شد. در یک لحظه جوانا رفته بود، و تنها امواج آهسته‌ای پشتش باقی ماند. من باید می‌دانستم. باید به یاد می‌آوردم. در طرف شب تو نمی‌توانی به ظاهر هیچ‌کس یا هیچ‌چیز اعتماد کنی. واکر سعی کرده بود به من هشدار دهد، اما من گوش نکردم. من فراموش کرده بودم که اینجا، عشق هم سلاح دیگری است تا از آن برای آسیب زدن به تو استفاده کنند و فراموش کرده بودم که گذشته هیچ‌گاه دور نخواهد شد. قبل از اینکه بفهمم دارم گریه می‌کنم، خیسی اشک‌های روی گونه‌هایم را حس کردم.

سوزی گفتم: «لعنتی.» به دیواری که جوانا در آن ناپدید شده بود، نگاه می‌کرد. «غلط نکنم قرار نیست آخر سر برای این کار چیزی بگیرم بیاید.»

او به من نگاه کرد، و وقتی هیچ عکس‌العملی نشان ندادم، آه کشید. شیرهی گوارشی حالا مثل بارانی منظم از سقف می‌چکید، صورت بی‌پناه و دستانم را می‌گریزد و می‌سوزاند و من عین خیالم نبود. کسی یا چیزی قلبم را سوراخ سوراخ کرده بود، و من دیگر برای هیچ چیز ارزشی قائل نبودم. سوزی جلو آمد و دستی روی شانهم گذاشت، مستقیماً به صورت من زده بود. در آنچه به احساسات مربوط باشد استعدادی نداشت، اما تلاش خودش را کرد.

«جان، گوش کن ببین چه می‌گویم. می‌توانی بعداً به عزای او بشینی. هر چه بود یا ممکن بود باشد، حالا وقت در هم شکستن نیست. باید از اینجا خلاص شویم.»

من گفتم: «چرا؟ همه مرا مرده می‌خواهند؛ و شاید خودم هم اینطور می‌خواهم.»

کشیده‌ای توی صورتم نواخت، بیشتر از روی خبرگی بود تا عصبانیت. «من چی،

جان؟»

«تو چی؟»

«خیلی خُب، شاید حقم بوده. من هیچ وقت نباید می گذاشتم تو به لندن فرار کنی و در آن جا پنهان شوی. هیچ وقت برایت دوست خیلی خوبی نبوده‌ام؛ انگار استعدادش را ندارم، اما این بچه چی، جان؟ کتی؟ یادت می آید؟ همان که تو برای نجاتش به طرف شب آمدی؟ می خواهی او را ناامید کنی؟ می خواهی بگذاری بمیرد، فقط به این خاطر که دلت برای خودت می سوزد؟»

سرم را به آرامی گرداندم و به کتی، به آنچه از او باقی مانده بود نگاه کردم. دست آخر گفتم: «نه، هیچ کدام از این‌ها تقصیر او نیست. و من هیچ وقت یک مشتری را ناامید نمی‌کنم. دستم را بگیر، سوزی.»

«چی؟ وقتی برای احساساتی شدن نداریم، جان.»

به او دوباره نگاه کردم. «باید به من اعتماد کنی سوزی. به من اعتماد کن. می‌دانم چه کار کنم. ما نمی‌توانیم با جنگیدن از اینجا خلاص شویم، پس فقط می‌ماند من و موهبتم.» سوزی برای لحظه‌ای طولانی به من نگاه کرد، داشت خودش را مطمئن می‌کرد که دوباره من کنترل را بدست آورده‌ام، سپس بچابکی سرش را به نشانه موافقت تکان داد. تفنگ ساچمه‌ایش را درون غلاف چرمی‌اش سُراند و دستان من را گرفت. می‌توانستم پوست پینه بسته‌ی دستش را حس کنم، اما مشتش استوار و محکم بود. او به من اعتقاد داشت. و این باعث می‌شد ما دو تا یکی بشویم. از روی خستگی آه کشیدم، خودم را برای یک نبرد حسابی دیگر آماده می‌کردم، چون تنها چاره باقی مانده همین بود.

من گفتم: «باید قلب خانه را پیدا کنیم. قلب را بکشی، خانه را کشتی. اما قلب اینجاها نیست. خانه برای محافظت قلب را جای دیگری پنهان کرده است. جایی که... معمولاً کسی قادر به رسیدن به آنجا نیست. اما از طرفی دیگر، من یک آدم معمولی نیستم. من می‌توانم پیدایش کنم. من هر چیزی را می‌توانم پیدا کنم.»

البته بجز آن چیزهایی که بیشترین اهمیت را دارند. از اعماق وجود خودم، موهبتم را فرا خواندم و ذهنم را دوباره باز کردم. و خانه به مغزم یورش بُرد.

برای مدتی طولانی، هیچ جا نبودم و این هیچ کجا، حس خوبی در من برمی‌انگیخت. خوب بود که لزومی نداشت نگران صورتحساب‌هایی باشم که باید می‌پرداختم، یا پرونده‌هایی که حل نمی‌شدند، یا مشتری‌هایی که نمی‌توانستم کمکی بهشان بکنم. خوب بود که مجبور نبودم نگران آن همه معماهای زندگی‌ام باشم و درد بی پایان ناشی از آنها را تحمل کنم، دردی که بر من و آنان که دوستشان می‌داشتم تحمیل می‌شد. وقتی شروع کردم از آن ناکجا بیرون بیایم، رؤیایی دیدم، رؤیای کمک به مردمی که هیچ جایی برای بازگشت ندارند؛ اما رؤیاها دیری نمی‌پایند. آن‌ها نمی‌توانند با واقعیت رقابت کنند. واقعیت تقلا برای پول در آوردن، برای غذا و اجاره، و واقعیت این که چگونه پاهایت را در گز کردن خیابانها داغان می‌کنی، تا افرادی را بیابی که نمی‌خواهند یافته شوند.

حقیقت زننده و سرکش اجبار کوتاه آمدن از ایده‌آل‌هایت، ذره به ذره، روز به روز، فقط برای آنکه کوچکترین موفقیتی در مواجهه با دنیای بدخواه، یا بی‌توجه بدست بیاوری. آنقدر که بعضی وقت‌ها به این فکر می‌افتی که هیچ چیز از تو باقی نمانده است بجز پوسته‌ی مردی که می‌خواهی باشد، و فقط چون کار بهتری برای انجام ندارد، ادای زندگی را در می‌آورد.

اما بعضی وقت‌ها رؤیا کاملاً از بین نمی‌رود. چون در طرف شب، بعضی وقت‌ها تنها

چیزی که ممکن است تو را وادار به رفتن کند، همین رؤیاهاست. کافی است رؤیاهایت را کنار بگذاری تا بمیری.

با بزرگ شدن در طرف شب، من مرده‌های زیادی دیدم که قدم زنان این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. آن‌ها می‌توانستند راه بروند، حرف بزنند و ادای آدمهای زنده را در بیاورند، از یک بار به بار دیگر و از یک مشروب به مشروب دیگر سر می‌خوردند، اما هیچ چیز پشت چشمانشان باقی نمانده بود. چیزی که بتوان مهم شمرد. پدرم سال‌ها یک مرده متحرک بود، خیلی قبل از اینکه قلبش سرانجام، کریمانه تسلیم شود و آن‌ها درپوش تابوتش را میخ کنند. نمی‌توانستم کمکش کنم. من فقط یک پسر بچه بودم.

تا مدتها بعد از آن، هنوز هم موهبتم پیدایش نشده بود. موهبتی که می‌توانست تأثیر گذار باشد، اگر نه برای خودم، حداقل برای دیگران می‌توانست تأثیرگذار باشد.

در آن ناکجای امن که مرا احاطه کرده و به من آرامش بخشیده بود، امواج ملایم عشق و عاطفه دور ذهنم می‌چرخید، و از من می‌خواست همه‌ی این چیزها را فراموش کنم. همه چیز را به جز همین لحظه‌ی ابدی عشق و سرخوشی، پایان تمام خواسته‌ها و نیازها، و آسایش پایان ناپذیر. صدای آهسته‌ای زمزمه‌کنان به من قول داد من هر چه بخواهم می‌توانم داشته باشم؛ تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که دراز بکشم و قبول کنم و از جنگیدن دست بکشم. اما من به صدا اعتماد نداشتم. چون تنها چیزی را که می‌خواستم، پیش از آن، همان موقع که خانه جوانا را به درون خود فرو برد، از من گرفته بودند. صدا بیشتر اصرار کرد و من به آن ریشخند زدم. چون زیر پوست صدا هنوز هم می‌توانستم گرسنگی بی‌پایان و سیری ناپذیرش را حس کنم.

رویاهایم. حقیقتم. مثل غریقی که به تخته‌پاره‌ای چنگ می‌اندازد، به آن‌ها چسبیدم و رهایشان نمی‌کردم. همین‌ها هستند که هویت مرا شکل داده‌اند. نه آن پدری که نادیده‌ام گرفت، یا مادری که ترکم کرد. نه ارثیه‌ی پر رمز و رازی که هیچ‌وقت نمی‌خواستمش، و نه حتی آن گروه بی‌چهره‌ای که در تمام طول زندگی‌ام مثل سگ تعقیبم کردند. خیلی چیزها بود که سعی داشتند به چگونگی من شکل دهند، اما من از همه‌شان بریدم. من کمک به مردم را برگزیدم، چون وقتی خودم به آن نیاز داشتم، هیچ کس نبود به من کمک کند. حتی همان موقع هم می‌دانستم که نمی‌توانم برای جان سالم به در بردن، به اولیای امور اعتماد کنم. پدرم یکی از همان‌ها بود، و آن‌ها حتی با این وجود توان محافظت از او، یا آرامش‌بخشیدن به او را نداشتند. من خودم زندگی‌ام را شکل دادم، خودم سرنوشتم را معین کردم و هر کس و هر چیز دیگر هم به درک!

حال عصبانیتم طغیان می‌کرد، داغ و درنده و قوی، و قول و قرارهای دروغین محبت و شادی را کنار زد. شاید بخاطر آن که در اعماق ذهنم هرگز این‌ها را باور نداشتم. بهر حال، در مورد خودم باور نداشتم. هیچ‌ی پوچ پراکنده می‌شد، تکه تکه می‌شد. می‌توانستم افراد دیگر را کنارم حس کنم. سوزی شوتر، دستی شیخ‌گون در دست من، ساکت بود و کاملاً معتقد به من. کتی برت، که برای اولین بار می‌فهمید تا چه حد به او دروغ گفته‌اند، بازیش داده‌اند و از او بهره‌کشی کرده‌اند، تقریباً به اندازه من عصبانی بود. و جایی همین نزدیکی‌ها... حضوری گم، صدایی خاموش، مثل آخرین پژواک‌های کسی که کوتاه زمانی باور کرده بود زنی است به نام جوانا. من حاضرم قسم بخورم که دست روح‌مانند دیگری را در دستم حس کردم. دست دراز کردم و آن‌ها را در آغوش کشیدم،

همه‌شان را با موهبتم به هم پیچیدم؛ و با هم، از هر خانه‌ی مرده‌شور برده‌ای قویتر شدیم. من فقط با موهبتم چیزها را پیدا نمی‌کنم. کارهای دیگری هم می‌توانم بکنم. مثلاً مشخص کردن نقطه ضعف دشمن و حمله کردن به آن. با موهبتم شلاق زدم و خانه از خشم و لطمه، از درد و وحشت، جیغ کشید. فکر کنم خیلی وقت بود که کسی نتوانسته بود آسیبی به آن برساند.

هیچ چیز دیگر با چیزهایی جایگزین شده بود. مکانی میانی. من روی صفحه‌ی لُخت و تختی ایستاده بودم که از تمام جهات تا بی‌نهایت امتداد یافته بود. مکانی بود خاکستری، نرم و محو و نامشخص. مکانی واقعی نبود، اما بقدر کافی واقعی می‌نمود. آنجا می‌شد ایستادگی کرد. سوزی و کتی همراه من بودند. سوزی زرهی نقره‌ای پوشیده بود که گل‌میخهایی شیرانه پرچ شده بود. کتی شبیه عکس قدیمی‌اش شده بود، فقط دیگر از خشم چون جهنم شعله می‌کشید. نگاه نکردم تا ببینم خودم چگونه به نظر می‌آیم. مهم نبود. کمی آنطرف‌تر حضور دیگری وجود داشت، ضعیف‌تر از آن بود تا بتوان به وضوح دیدش، اما من می‌دانستم او کیست. یا چه کسی باید می‌بود. حالا همه‌مان به روشنی می‌درخشیدیم، موجوداتی فروزان در دنیایی خاکستری. با هم دایره‌ی پهنی اطراف ستونی از تاریکی درهم پیچیده تشکیل دادیم. ستونی با ردهای سرخ روشن به رنگ خون، که تا بی‌نهایت در آسمان بی‌شکل و شمایل قد کشیده بود. از آن، صدای خانه می‌آمد، صدایی زمخت و غیرانسانی، که مثل ضربات پتک بر ما نازل می‌شد.

«مال من است! مال من!»

اما موهبت درونم نیرومند بود، و من فقط به صدا خندیدم. تمام آنچه می‌توانست بکار گیرد، پنهان کاری بود و دروغ، که هیچکدام اینجا به کارش نمی‌آمد. قدمی به جلو برداشتم و سوزی و کتی هم با من حرکت کردند. ستون تاریک عملاً در برابر نورهای ما خودش را منقبض و جمع کرد. خودش را در برابر ما جمع می‌کرد و آب می‌رفت. ما نزدیک‌تر شدیم و ستون باریک‌تر. و تمام اطرافمان در آن صفحه‌ی پهن و بی‌پایان، صداها و صداها پیکر غیر جسمانی، خاموش ایستاده و امیدوارانه تماشا می‌کردند. تمام قربانیان خانه. خانه‌ای که فقط بدنهایشان را نخورده بود؛ آن لعنتی روحشان را هم خورده بود، آن‌ها را در خود نگه داشته بود تا وجود غیرطبیعی‌اش را نیرو بخشد. آن چه از زنی به نام جوانا باقی مانده بود جلو آمد، برغم تمام آنچه خانه می‌توانست بر سر او بیاورد تا او را تکه تکه کرده و در خود حل کند، او وجودش را یکپارچه و سرپا نگه داشته بود، و دوباره من دستش را در دستم احساس کردم. از طریق او، من به سوی بقیه‌ی سایه‌های تسخیر شده دست دراز کردم، در سکوت بهشان راهی پیشنهاد می‌کردم تا بتوانند انتقام بگیرند و به تنها آزادی‌ای که دیگر برایشان متصور بود، دست یابند... و آنها هم به سوی من دست دراز کردند.

قدرت در سرتاسر وجودم موج زد و موهبتم را به آتش کشید، و آن هنگام که به سوی ستون تاریک مقابلم قدم برمی‌داشتم، روشن و درخشان، زبانه می‌کشیدم. سوزی و کتی و تمام قربانیان دیگر هم با من پیش آمدند و خانه، جیغ کشید و جیغ کشید. ستون خودش را منقبض و جمع کرد، لاغرتر و لاغرتر می‌شد، تا سرانجام به جایی رسید که من قادر بودم دستان درخشانم را با دستان خوش‌بین سوزی، دستان کتی خشمگین و مورد خیانت واقع شده، و دستان روح زنی که می‌شد عاشقش باشم، پیوند بزنم. حالا همه‌مان

مثل خورشید می‌درخشیدیم. تمام خشم و نفرت و احتیاج‌مان را جمع کردم، همه‌ی قربانیان را از درون موهبتم عبور دادم و به قلب تاریک آن چیز که خودش را به جای خانه‌ای جا می‌زد، هجوم بردم. به یکباره باضعفی از سر ترس زوزه کشید، و سپس ستون پیچان تاریک ناگهان غیب شد، و صدای خانه تا ابد خاموش گشت.

موهبت من روی دیگری هم دارد، و آن هم توانایی پی بردن به مرگ دیگران است. من هیچ وقت تفنگ حمل نکرده‌ام. احتیاجی هم به آن ندارم.

به اطراف آن سطح خاکستری بی‌پایان تویی نگاه انداختم، همه‌ی آن صدها قربانی رفته بودند. روحشان بالاخره آزاد شده بود تا تنها آرامشی را که برایشان باقی مانده بود، بیابد. و به همراه آنها، آن طعمه‌ی طراحی و برنامه ریزی شده که برای اندک زمانی یاد گرفته بود انسان باشد، و حاضر نبود دست از انسان بودن بردارد هم رفته بود. باید به رؤیایا معتقد باشی، چون بعضی وقت‌ها آن‌ها به تو معتقدند.

به بدنم بازگشتم و به اطراف خیره شدم. تمام قدرتم برگشته بود، ارواح درگذشته‌ی قربانیان خانه نیرویم را به من بازگردانده بودند. هنوز در اتاقی بسته گرفتار بودم، راه خروجی هم نبود، اما خانه حالا مرده بود. به این زودی هوا غلیظ شده و بوی گند فساد می‌آمد. چشم روی سقف بسته شده و رفته بود، و نور فسفرسان دیوارها آرام محو می‌شد. ترک‌هایی نامنظم آرام در طول دیوارها گسترش می‌یافت و دیوارها را مثل گوشت فاسد از هم می‌درید. و آن‌جا، روی کف، آن چه از کتی برت باقی مانده بود. پوست و استخوان، خشک و نیمه‌مرده، اما بالاخره از زمینی که می‌خوردش، جدا شده بود، طبق انتظار من اسپاسمهای خانه‌ی در حال مرگ او را از کف جدا کرده بود. در تلاش بود برخیزد، شعله‌های خشمی دیوانه‌وار در صورتش زبانه می‌کشید. کمکش کردم سر جایش بنشیند و بارانی را دورش پیچیدم. کتی کت را با دستانش که کمی بیشتر از پوست و استخوان بود، گرفت و لبخندی مختصر، اما واقعی به من زد.

گفت: «به من دروغ می‌گفت، او هرچه که من در نهان ذهنم می‌خواستم بشنوم به من می‌گفت، برای همین بهش اعتماد کردم. دست آخر، وقتی که کاملاً من را در اختیار گرفته بود، مرا خوشحال می‌کرد، اما از درون داشتم تمام مدت جیغ می‌زدم. تو مرا نجات دادی.»

من گفتم: «کاری است که همیشه می‌کنم. شغلم همین است.»

کتی مدتی مرا ورنانداز کرد. «اگر مادرم می‌دانست من اینجا هستم، و در دردسر افتاده‌ام، دلم می‌خواهد فکر کنم کسی مثل تو را پیشم می‌فرستاد. کسی که... قابل اتکا باشد.»

سوزی تند و تیز پرید وسط حرف: «ببینید! اینها جدی جدی خیلی تکان دهنده است، اما راستش من می‌خواهم از اینجا بروم بیرون.»

من گفتم: «نکنه‌ی خوبی بود، همین تازه داده بودم اوورکتم را تمیز کنند.»

با کمک همدیگر، کتی را روی پاهایش نگاه داشتیم و پشتیبانی‌اش کردیم. سخت نبود. بیشتر از سی و پنج-شش کیلو وزن نداشت.

بی‌مقدمه گفتم: «ما کجا بودیم؟ آن مکان خاکستری چی بود؟»

من گفتم: «خانه تنها از قلبش آسیب‌پذیر بود.» در همان حال که حرف می‌زدم، او را به سمت مکانی که دیوار آن جا قبلاً در داشت می‌بردم. «بخاطر همین هم خانه قلبش را

جای دیگر پنهان کرده بود. اگر دوست داری، در بعد دیگری از واقعیت. یک حقه‌ی جادویی قدیمی است. اما من می‌توانم هر چیزی را پیدا کنم.»

سوزی گفت: «مطمئنی که مرده؟ یعنی درست و حسابی مرده، و در حلقه‌ی آخر دوباره سر و کله‌اش پیدا نمی‌شود؟ منظورم این است که هنوز اینجاست، و ما هنوز درونش گرفتاریم.»

من گفتم: «خانه مرده، و با توجه به بو و اوضاع دور و بر می‌گویم که بدنش به همین زودی شروع کرده به پوسیدن. این خانه واقعاً هرگز به دنیای ما تعلق نداشته. فقط اراده‌اش باعث شده بود بتواند اینجا دوام بیاورد. سوزی، یک در برای ما باز کن.»

سوزی به من نگاه کرد. «یادت که هست، آن بار از تفنگ من کاری بر نیامد.»

«فکر کنم این بار بر بیاید.»

سوزی مثل بچه‌ای که هدیه‌ای غیر منتظره به او داده باشند، به پهنای صورتش لبخند زد و در حالی که من کتی را نگه داشته بودم، تفنگ ساچمه‌ایش را بیرون کشید. سوزی دوباره مستقیم به سمت دیوار شلیک کرد، و این بار شلیک او انگار که گوشتی فاسد را از هم بپاشد، سوراخی درون دیوار ایجاد کرد. سوزی گلنگدن را کشید و دوباره و دوباره شلیک کرد، همانطور که سوراخ بزرگ‌تر می‌شد، بلندبلند می‌خندید، و بالاخره قدمی به جلو برداشت تا بقیه‌ی سوراخ را دست خالی گشاد کند. به کثافتی که از دستش می‌چکید نگاه کرد، و قیافه‌ی ناجوری به خود گرفت.

«این آشغال دارد از هم می‌پاشد.»

من گفتم: «کل خانه به زودی از هم می‌پاشد و آخرین بقایای تسلط خطرناکش بر ما را هم از دست می‌دهد. من که فکر نمی‌کنم خوب باشد وقتی این اتفاق می‌افتد ما اینجا باشیم؛ تو چطور؟ بیا کمک کن سوزی.»

ما بدن ضعیف کتی را سفت گرفتیم و به زور از میان سوراخ ناهموار ایجاد شده روی دیوار گذشتیم، و تقریباً به راهروی لرزان آن طرف سقوط کردیم. بزحمت توانستیم پیش از آنکه لبه‌ی سوراخ دیوار پشتی‌مان مثل موم مذاب راه بیفتد، پاهایمان را با خودمان بیرون بکشیم. نورهایی عجیب همه جا روشن بود، چیزی مثل تابش بیمارگون کم‌رنگ اجساد، و بوی مهوع گند فساد بسرعت مقاومت ناپذیر می‌شد. من باعجله جمع‌مان را به سمت پله‌ها راهنمایی کردم، و در دیوارهایی که پشت سرشان می‌گذاشتیم، قطعاتی سیاه و فاسد گسترش می‌یافت. سقف به طرف سرهایمان پایین می‌آمد، مثل اینکه دیگر نمی‌توانست خودش را تحمل کند. اکنون تمام زمین می‌لرزید و ترک‌های دندان‌دار روی دیوارها در تکانهایی ناگهانی دراز می‌شدند. زمانی که به بالای پله‌ها رسیدیم، زمین بطرزی خطرناک زیر پایمان شکم می‌داد.

من گفتم: «بچه‌ها! بیاید طوری حرکت کنیم که انگار هدف داریم. فکر نمی‌کنم این خانه در این دنیا دوام بیاورد. و من گمان نمی‌کنم هیچکدام از ما دلش بخواهد در دنیایی که چنین موجوداتی در آن به هم می‌رسند، گیر بیافتد.»

سوزی گفت: «درست است، من به خاطر اصول کلی خودم هم که شده مجبور می‌شوم هر چیزی را که در آن است بکشم، و برای این کار مهمات کافی همراه نیاورده‌ام.»

با عجله از پله‌هایی که زیر پایمان می‌رفت و می‌آمد، پائین آمدیم. کتی تا حدی که در

توان داشت تلاش می‌کرد. خانه بیشتر عضلاتش را خورده بود. با این وجود هنوز هم سرحال بود. دیوار کنار پله‌ها داشت به آرامی مثل مومی که از شمع بچکد، ذوب می‌شد. زمین مثل یک تافی چسبناک به کف پاهایمان می‌چسبید، تا جایی که مجبور شدیم به ضرب زور پاهایمان را آزاد کنیم. به نرده‌های پله چنگ زدیم تا تکیه‌گاهی بیابیم، و یک تکه‌ی بزرگ از آن، پوسیده و متعفن، به دستم آمد. چهره‌ام را درهم کشیدم، و آن آشغال را به کناری انداختم.

ما تمام راهرو را دویدیم، اکنون در واقع داشتیم کتی را دنبال خودمان می‌کشیدیم، در همین حال دیوارهای اطراف از همه طرف با حرکتی موجی شکم می‌داد و سقف در قطره‌هایی درشت و غلیظ بر سرمان می‌ریخت. جایی که در جلویی بود، فقط سوراخی تیره و کبود دیده می‌شد که از پوسیدگی در حال فرو ریختن بود، و لبه‌هایش مثل زخمی چرکین وا می‌رفت. به آرامی داشت بسته می‌شد، و بر خودش فرو می‌ریخت. تا آن موقع آنقدر کوچک شده بود که هیچ کدام از ما نتوانیم از آن رد شویم.

کتی گفت: «خدایا! ما هیچ وقت نمی‌توانیم از اینجا خارج شویم. خانه نمی‌گذارد ما برویم.»

سوزی گفت: «خانه دیگر مرده، دیگر حرفی در این مورد نباشد. ما داریم می‌رویم، هر چه بادا باد. درست است، تیلر؟»

من گفتم: «درست است.»

پشت آن سوراخ در حال بسته شدن که زمانی به «در بودن» تظاهر می‌کرد، من توانستم به یک نظر شمه‌ای از دنیای بیرون را ببینم، واضح و آرام و نسبتاً معقول و منطقی. به سوراخ در حال بسته شدن خیره شدم، با موهبتم به آن کوبیدم، و باز شد، برخلاف میلش دوباره باز می‌شد. من و سوزی کتی را محکم گرفتیم و به سمت سوراخ شتافتیم، با تمام سرعت خودمان را به آن کوبیدیم. بافت فاسدش به ما چنگ زد، اما ما شکستیمش و لحظه‌ای بعد خارج شده بودیم. به میان خیابان بلیستون سرازیر شدیم، به دنیای آدم‌ها، و بارانی که تازه شروع شده بود، ما را تمیز می‌شست.

تلوتلو خوران تا وسط خیابان رفتیم و آنجا توانستیم خودمان را ننگه داریم و متوقف شویم، مثل دیوانه‌ها از شادی فریاد می‌کشیدیم و کتی را روی زمین خوابانیدیم. کتی دستانش را روی کف سخت خیابان مالید، کفی که شاید پراز کثافت بود، اما هرگز وانمود نمی‌کرد چیز دیگری است، و شروع کرد به گریه کردن. من رویم را به طرف خانه‌ی مرده برگرداندم. به آرامی داشت درون خودش فرو می‌نشست، پنجره‌ها مثل بسیاری چشمان بسیار خسته به آرامی بسته می‌شدند. بقایای سوراخی که ما از آن بیرون زده بودیم، شبیه لبی بود که در اثر مشت خوردن متورم و کبود شده باشد.

من گفتم: «پوس و برو به جهنم.»

یکبار دیگر و برای آخرین بار با موهبتم به آن جسم مرده ضربه زدیم، به آنطرف لبه هلش دادم و بقایای موجودی که وانمود می‌کرد یک خانه است، از طرف شب بیرون افتاد و به همان ناکجاآباد وحشتناکی که به آن تعلق داشت بازگشت، پشت سرش فقط چند تکه‌ی بزرگ در حال فاسد شدن باقی گذاشت، و بوی گند فساد که به همین زودی داشت بر اثر باران پراکنده می‌شد. در همان لحظه واکر با آدم‌هایش رسید، و دیگر حتی هیچ چیز باقی نمانده بود تا بخاک سپرده شود.

چیزی از طرف شب / سایمون آر. گرین / مهدی مرعشی، محمدرضا قربانی